

مثال‌های ساده برای او شرح می‌داد که چگونه خداوند در دومین روز آفرینش به این موضع رسیده است که جوجه‌ها بایستی در تخم مرغ ایجاد شوند. از آن دوره بود که نشانه‌های دیوانگی در او پدیدار شد. همان بیماری بود که باعث شد سال‌ها پس از آن بگوید که ممکن است ابلیس در جدال با خداوند پیروز شده و بر تخت فرمانروایی نشسته است و بدون این که ماهیت اصلی خود را بروز دهد، در آنجا نشسته است تا نادان‌ها را فریب دهد.

خوزه آرکادیوی دوم در مدت چندین ماه در پی راهنمایی‌های همدم خود با همان مهارتی که خروس جنگی پرورش می‌داد، حکم‌های مذهبی برای گول زدن ابلیس را نیز فرا گرفت. آمارانتا یک دست لباس کتانی یقه‌دار و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی بر روبان روی شمع گلدوزی کرد. دو شب پیش از مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیو ایزابل در کلیسا را بر روی او و خودش بست تا از روی کتاب راهنمای گناهان، از او اعتراف بگیرد.

فهرست گناه به قدری طولانی بود که کشیش پیر پیش از اتمام فهرست در صندلیش به خواب فرو رفت، در صورتی که در حالت عادی در ساعت شش می‌خوابید. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم چیز تازه‌ای بود. هنگامی که کشیش از او پرسید که آیا او با زن‌ها کارهای بد انجام داده است یا نه، تعجب نکرد و با صداقت پاسخ منفی داد. اما موقعی که دربارهٔ انجام عمل شنیع با حیوان‌ها پرسید، او ناراحت شد. مراسم غسل تعمید در نخستین روز جمعه از ماه می، با نگرانی بسیار شدید او برگزار شد. پس از مدتی، همین سؤال را از پترونیو^۱ پرسید که طلبه‌ای با چهرهٔ نازیبیا بود و در برج ناقوس کلیسا زندگی می‌کرد و شایع بود که گوشت خفاش می‌خورد. پترونیو در پاسخ گفت:

- مسیحی‌های فاسدی وجود دارند که کارشان را با الاغ انجام می‌دهند.

خوزه آرکادیوی دوم آن قدر کنجکاو شد و به اندازه‌ای در این باره از او سؤال کرد که تحمل پترونیو تمام شد و اعتراف کرد:

- من هر سه شنبه می‌روم. اگر قول بدهی که به کسی نگویی، سه شنبه بعد تو را هم می‌برم.

سه شنبه بعد، پترونیو با چهار پایه چوبی بلندی که تا آن زمان کسی نفهمیده بود آن را برای چه کاری استفاده می‌کند، از برج ناقوس بیرون آمد و خوزه آرکادیوی دوم را به کشت زاری در آن نزدیکی برد. پسرک به قدری از آن گردش‌های شبانه خوشش آمد که مدت‌ها طول کشید تا باز هم به رستوران کاتارینو برود. به تربیت خروس جنگی مشغول شد. نخستین بار که با خروس‌های زیبای خود به منزل رفت، اورسولا دستور داد:

- این حیوان‌ها را به جای دیگری ببر. در این خانه خروس‌ها به اندازه کافی دردسر آفریده‌اند. تو دیگر به این دردسرها اضافه نکن.

خوزه آرکادیوی دوم بدون اعتراض، خروس‌ها را از آنجا بیرون برد، اما به پرورش آنها در خانه پیلار ترنرا، مادر بزرگش، ادامه داد. پیلار ترنرا برای این که او را در کنار خانه خود نگه دارد، هر چه که او می‌خواست فوری برآورده می‌کرد. در اندک مدتی خروس‌هایش را در زمین بازی به جنگ واداشت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیو ایزابل به او آموخته بود، به کار گرفت و به قدری پول به دست آورد که نه تنها توانست خروس جنگی بیشتری پرورش بدهد، بلکه حتی نیازهای مالی خود را هم برطرف کند.

اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید بچه‌های دوقلوئی که در کودکی از شدت شباهت، انگار یک نفر بودند، چرا در بزرگی اینقدر متفاوت شده‌اند. تعجب او زیاد دوام نیاورد. خیلی زود آئورلیانوی دوم هم تنبل و ولخرج شد. تا آن هنگام که در اتاق ملک‌یادس بود، انسانی متفکر بود، شبیه به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که او هم در جوانی آن‌طور بود، اما به عهدنامه نیبرلاندا چیزی باقی نمانده بود که حادثه‌ای او را از تنهایی خارج کرد

و جهان حقیقت را در برابر او قرار داد؛ زن جوانی که برای قرعه‌کشی یک آکوردئون، بلیت بخت آزمایی می‌فروخت، به او طوری سلام کرد که انگار با او آشنایی زیادی دارد. آنورلیانوی دوم زیاد تعجب نکرد، چون بیشتر وقت‌ها او را با برادرش عوضی می‌گرفتند. اما این بار حتی آن هنگام که دختر کوشید با گریه، دل او را به رحم بیاورد، تلاش کرد که سوء تفاهم را برطرف کند. دختر همان بار نخستین به قدری از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن قرعه‌کشی، او آکوردئون را ببرد. پس از دو هفته، آنورلیانوی دوم فهمید که دختر هم با او و هم با برادرش مکالمه دارد و خیال می‌کند که هر دو یک نفر هستند.

به جای این که موضوع را به دختر بگوید، آن را طولانی‌تر کرد. به اتفاق ملکیداس برنگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذرانند و با وجود اعتراض‌های اورسولا، می‌کوشید که با گوش کردن به آکوردئون نواختن آن را بیاموزد. در آن دوره به خاطر سوگواری، اورسولا نواختن آکوردئون را در خانه ممنوع کرده بود و علاوه بر آن از آکوردئون نفرت داشت. اعتقاد داشت که این ساز تنها برای ورثه‌های ولگرد «فرانسیسکوی مرده» شایسته است. اما هرطور که بود، آنورلیانوی دوم نواختن آکاردئون را آموخت و حتی پس از آن که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازنده‌های آکوردئون ماکوندو از آب در آمد.

اسم آن زن، پتراکوتس بود.^۱ در میانه جنگ با مردی که در حکم شوهرش بود و با فروش بلیت بخت آزمایی زندگی خود را تأمین می‌کرد، به ماکوندو وارد شده بود. پس از مرگ آن مرد، شغل او را ادامه داد. زن دو رگه تمیز و جوانی بود که چشم‌های بادامی شکل زرد رنگش، به صورتش حالت درندگی پلنگ داده بود، اما دلی خوش قلب و مهربان داشت. موقعی که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم دارد خروس جنگی پرورش می‌دهد و آنورلیانوی دوم در

مهمانی‌های پرهیاهوی شهرش آکوردئون می‌نوازد، از وحشت داشت دیوانه می‌شد. انگار در این دو جوان که از خصوصیت‌های خوب آن خانواده هیچ اثری وجود نداشت، همه خصوصیت‌های بد جمع شده بودند. به همین خاطر تصمیم گرفت که در خانواده روی کسی نام آئورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با وجود این، موقعی که نخستین فرزند آئورلیانوی دوم متولد شد، جرأت نکرد که مخالفت کند. گفت:

- موافقم، اما به یک شرط: خودم او را بزرگ کنم.

اگرچه اورسولا صد ساله بود و چشم‌هایش از آب مروارید داشت نابینا می‌شد، هنوز قدرت بدنی و صداقت اخلاقی خود را حفظ کرده و حضور ذهنش را از دست نداده بود. کسی بهتر از او نمی‌توانست مردی پرورش دهد که آبروی خانوادگی را حفظ کند و از جنگ و خروس جنگی و زندهای هرزه و کارهای وحشیانه حرفی نزند. اورسولا عقیده داشت که این چهار بلا، نسل خانواده را به تباهی سوق می‌دهد. با وقار تمام گفت:

- این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند به من عمر بدهد، روزی پاپ می‌شود.

دیگران، نه تنها در اتاق خواب، بلکه در تمام خانه که همه دوستان و لنگار آئورلیانوی دوم گرد آمده بودند، با شنیدن این سخن خندیدند. جنگ که در پیچ و خم‌های خاطره‌های تلخ نهان شده بود، دوباره با سر و صدای باز شدن سر بطری‌های شامپاین خودش را نشان داد. آئورلیانوی دوم لیوان مشروب خود را بالا برد و گفت:

- به سلامتی پاپ اعظم!

همه مهمان‌ها لیوان‌های خودشان را به سلامتی نوشیدند. آن وقت صاحبخانه آکوردئون نواخت و آتش بازی شروع شد و فرمان داد که برای شادی مردم طبل بنوازند. مهمان‌ها با فرارسیدن سپیده‌دم بیحال از شامپاین، شش گاو قربانی کردند و به مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی حیرت

نمی‌کرد. از آن هنگام که آنورلیانوی دوم اداره کارهای منزل را برعهده گرفته بود، چنین جشن‌هایی عادی بود ... حتی آن موقع که دلیلی، مانند تولد پاپ، برای جشن وجود نداشت. در مدت چندین سال، بی‌هیچ تلاشی و فقط به خاطر خوش شانسی، به برکت وجود حیوان‌هایش یکی از پولدارترین آدم‌های ناحیه باتلاقی شده بود. مادیان‌هایش سه قلو می‌زاییدند، مرغ‌هایش دو بار در روز تخم می‌گذاشتند و خوک‌هایش به قدری سریع فربه می‌شدند که کسی نمی‌توانست به غیر از هنر جادوگری، دلیل دیگری برای آن نعمت‌های فراوان ذکر کند. اورسولا به نبیره بیخیال خود می‌گفت:

- کمی هم پس انداز کن. این فراوانی نعمت تا ابد باقی نمی‌ماند.

اما آنورلیانوی دوم به سخنان او اهمیت نمی‌داد. دوستانش را بیش از پیش در شامپاین غرق می‌کرد. حیوان‌هایش هم با سرعت زیادی بیشتر می‌شدند. به مرور زمان، بیشتر قانع می‌شد که خوش شانسی او به رفتارش ربطی ندارد، بلکه به موهبت همسرش، پترا کوتس، چنان شده است. به این موضوع که پترا کوتس سرچشمه ثروت او است، به قدری اطمینان پیدا کرده بود که او را هیچ وقت از خودش دور نکرد و حتی هنگامی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، با موافقت فرناندا به زندگی با او ادامه داد.

همانند پدر بزرگ و جدش، بزرگ جثه بود. علاوه بر آن، نوعی علاقه به زندگی در خود داشت که آنها چنین خاصیتی نداشتند. آنورلیانوی دوم حتی فرصت نداشت که به حیوان‌هایش سرکشی کند. فقط ممکن بود که پترا کوتس را با خود به زمین‌هایی ببرد که حیوان‌هایش در آنجا بزرگ می‌شدند. او را بر اسب سوار می‌کرد و در زمین‌ها می‌گرداند. حیوان‌هایش که با علامت او داغ شده بودند، انگار به بیماری علاج‌ناپذیر تولیدمثل بسیار شدید تسلیم شده بودند.

مثل رخدادهای خوب دیگری که در زندگی به آنها برخورد، سرچشمه آن ثروت عظیم هم به طور کامل تصادفی بود. پترا کوتس تا پایان جنگ با فروش

بلیت بخت آزمایی زندگی خود را می‌گذرانند و آنورلیانوی دوم پس‌اندازهای اورسولا را می‌دزدید. یک زوج بی‌بند و بار شده بودند که کارشان فقط این بود که همه وقت در کنار هم باشند. اورسولا با دیدن نبیره‌اش که مثل خوابگردها به خانه وارد می‌شد، فریاد می‌کشید:

- این زن، تو را از راه به در کرده است. تو را چنان جادو کرده که یکی از این روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از داخل شکمت قورباغه بیرون می‌آید.

مدت زیادی طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم فهمید که برادرش جای او را گرفته است. نمی‌توانست هوس او را درک کند. او پترا کوتس را زنی معمولی می‌دانست که همیشه در کناری می‌ماند و هنر هیچ کاری ندارد. آنورلیانوی دوم بی‌توجه به اعتراض اورسولا و استهزای برادرش، فقط می‌اندیشید شغلی پیدا کند که به او اجازه دهد خانه‌ای برای فرناندا تهیه کند و در یک شب هوس‌آور شدید، با او، یا به خاطر او بمیرد. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا دست آخر در آرامش سال‌های پایان عمرش فرورفت و دوباره در کارگاه زرگری خودش را گشود، آنورلیانوی دوم با خود اندیشید که اگر به ساختن ماهی‌های طلایی کوچک روزگار بگذرانند، کسب و کارش خوب خواهد بود.

در هوای گرم و خفه آن اتاق کوچک، ساعت‌ها به ورقه‌هایی فلزی نگاه می‌کرد که در دست‌های سرهنگ، با شکیبایی تمام اندک اندک به قطعه‌های طلایی کوچکی تبدیل می‌شدند. شغل زرگری در نظرش طاقت فرسا بود و هوای بیرون چنان در سرش بود که پس از سه هفته، کارگاه زرگری را ترک کرد. در آن دوره که پترا کوتس به فکر افتاد تا خرگوش در بخت آزمایی جایزه بدهد، خرگوش‌ها چنان سریع تولیدمثل کردند که کمتر فرصت پیش می‌آمد تا بلیت بخت‌آزمایی بفروشند. آنورلیانوی دوم نخست به افزایش سرمایه‌اش سرسام‌آور خرگوش‌ها زیاد اهمیت نمی‌داد تا این که یک شب که در شهر حتی کسی حوصله نداشت تا اسم «بخت‌آزمایی خرگوش» را بشنود، از حیاط صدایی

شنیده شد. پترا کوتس گفت:

- نگران نشو. صدای خرگوش‌ها است.

در مدت شب از صدای خرگوش‌ها نتوانستند بخوابند. سپیده‌دم آنورلیانوی دوم وقتی که در حیاط را باز کرد، فهمید که حیاط از خرگوش پر شده است و در نور سپیده‌دم آبی رنگ دیده می‌شوند. پترا کوتس که با شدت می‌خندید، نتوانست وسوسه‌آزیت کردن او را از خود دور کند و گفت:

- تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب به دنیا آمده‌اند.

او گفت:

- چقدر وحشتناک! چرا بخت‌آزمایی با گاوها را امتحان نمی‌کنی؟

پس از چند روز، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوش‌ها را با یک گاو ماده عوض کرد. گاو پس از دو ماه سه قلو زایید و ماجراها شروع شد. در اندک مدتی، آنورلیانوی دوم به زمین و گله دام مالک شد. دیگر وقت نداشت اصطبل‌ها و خوکدانی‌های کوچک را وسعت بخشد. سعادت می‌گفت که به او روی آورده بود، به قدری باور نکردنی بود که پیش از همه خودش به آن خندید و به غیر از آن، راه دیگری وجود نداشت تا خوشحالی خودش را بیرون بریزد. فریاد می‌زد:

- گاوها، از همدیگر جدا بشوید؛ چون زندگی کوتاه است!

اورسولا حیرت‌زده به این می‌اندیشید که او چه ترفندی به کار بسته است. آیا دزدی می‌کند و آیا حیوان‌ها هم مال دزدی هستند. هر بار او را می‌دید که بطری شامپاین باز کرده است و روی سر خود می‌ریزد تا فقط از کف آن لذت ببرد، بر سرش فریاد می‌کشید و به خاطر آن همه اسراف، او را سرزنش می‌کرد. دست آخر آنورلیانوی دوم چنان شکیبایی خود را از دست داد که یک روز صبح با حرکت سریعی از جایش بلند شد و با صندوقی پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم‌مو به خانه آمد و در حالی که آوازهای «فرانسیسکوی مرده» را با صدای بلند می‌خواند، خانه را از درون و بیرون، از بالا تا پایین، با

اسکناس‌های یک پزویی پوشاند.

خانه قدیمی که از زمان حضور پیانولا همیشه به رنگ سفید نقاشی شده بود، به شکل عبادتگاه درآمد. در میان شور و شوق خانواده و بی‌آبرویی اورسولا و شادی مردم که بیرون آمده بودند تا دست و دل بازی و لخرخانه او را ببینند، آئورلیانوی دوم به آشپزخانه و اتاق خواب‌ها و حتی دستشویی‌ها هم اسکناس چسباند و اسکناس‌هایی را که اضافی بودند، به حیاط ریخت و در پایان گفت:

- حالا دیگر امیدوارم پس از این کسی در این خانه درباره پول با من حرف نزند.

چنین شد که اورسولا دستور داد تا اسکناس‌هایی را که به گچ‌های دیوار چسبیده بودند، از جایشان کنند و باز هم خانه را به رنگ سفید، نقاشی کردند. دعا می‌کرد:

- خدایا، مثل آن هنگامی که این دهکده را بنا نهادیم، ما را فقیر کن تا در دنیای دیگر مورد بازخواست قرار نگیریم.

دعایش به شکل مخالف، مستجاب شد. یکی از کارگرها وقتی که اسکناس‌ها را از دیوار جدا می‌کرد، پایش به خاطر بی‌توجهی به یک مجسمه تمام قد حضرت یوسف (ع) گیر کرد که در سال‌های آخر جنگ برای اورسولا آورده بودند. مجسمه مجوف روی زمینی خرد شد و دیدند که درونش از سکه‌های طلا انباشته است. کسی به یاد نداشت که چه کسی آن مجسمه مقدس را به آنجا آورده است. آماراتتا توضیح داد:

- سه مرد آن را آوردند و از من خواستند که آن را تا پایان فصل برایشان نگه دارم. من هم گفتم که مجسمه را در آن گوشه خانه بگذارند تا پای کسی به آن برخورد نکند. آنها هم مجسمه را با دقت و احترام کامل در آنجا گذاشتند و تا حالا هم همان جا مانده و کسی هم نیامده تا آن را پس بگیرد.

در این آخرها، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که دوست کیلو طلا

را به جای یکی از قدیسان می‌پرستند، در جلوی مجسمه شمع روشن می‌کرد و در برابرش زانو می‌زد. گرایش غیر عمدی به کفر، بیش از پیش او را خشمگین کرد. بر روی توده زیبای سکه‌ها تف انداخت و آنها را در سه گونی جای داد و با این امید که دست آخر آن سه مرد ناشناس که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس گرفتن آن بازخواهند گشت، سه کیسه را جایی زیر خاک دفن کرد. سال‌ها پس از آن، در سال‌های پیری، صحبت مسافران زیادی را که به منزل آنها می‌آمدند، قطع می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا در هنگام جنگ، یک مجسمه حضرت یوسف به آنجا نیاورده‌اند تا پس از پایان موسم باران با خود ببرند؟

حادثه‌هایی که اوسولا را ناراحت می‌کرد، در آن دوره بسیار عادی تلقی می‌شدند. ماکوندو در ثروت و نعمت معجزه‌آسایی فرو رفته بود. خانه‌های نخستین که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند، جایشان را با خانه‌های آجری عوض کردند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاق‌هایشان باعث می‌شد تا گرمای بسیار شدید دو بعد از ظهر را بتوان تحمل کرد. از شکل دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام غبار گرفته‌ای باقی مانده بودند که بایستی دوران سوزان‌تری را تحمل می‌کردند و رودی با آب باران باقی مانده بود که وقتی خوزه آرکادیوی دوم می‌خواست برای تأسیس یک شرکت کشتیرانی، آبراه‌ای ایجاد کند، در زیر ضربه‌های پتک او خرد شدند.

طرح جنون آمیزش با طرح‌های جدش قابل مقایسه بود. کف سنگلاخی رود و اشکال‌های زیاد در جریان آب اجازه نمی‌داد که از ماکوندو تا دریا کشتیرانی ممکن بشود، اما خوزه آرکادیوی دوم با اقدامی شجاعانه و دور از انتظار، آن طرح را با پافشاری دنبال کرد. تا آن زمان هرگز در کاری قدم جلو نگذاشته بود و به غیر از ارتباط ناپایدار با پترا کوتس، با زن دیگری ارتباط برقرار نکرده بود. اوسولا او را آرام‌ترین مورد از تاریخ آن خانواده می‌دانست.

او حتی نمی‌توانست با برگزاری جنگ میان خروس‌های جنگی از خودش استعدادی بروز دهد، تا این که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ماجرای آن کشتی بادبانی اسپانیولی را برای او تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به گل نشسته بود و او اسکلت ذغال شده‌اش را در هنگام جنگ دیده بود.

این ماجرا که برای عده‌ی زیادی از مردم مدت‌ها ماجرای شگفت‌انگیز به شمار می‌رفت، برای خوزه آرکادیوی دوم یک کشف مهم بود. خروس جنگی‌های خود را به کسی فروخت که بیشتر از دیگران پول می‌داد. عده‌ای کارگر اجیر کرد. وسیله‌های ضروری را خرید و به کار طاقت فرسای خردکردن سنگ‌ها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی تسطیح آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌کشید:

- من اینها را از حفظ می‌دانم. انگار زمان به عقب برگشته است و همه چیز را از ابتدا شروع کرده‌ایم.

خوزه آرکادیوی دوم وقتی فهمید که می‌توان در رودخانه کشتیرانی کرد، گزارش کاملی از نقشه‌ی خود به برادرش داد و مبلغ مورد نیاز را از او دریافت کرد. مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه‌ی خریدن یک کشتی فقط بهانه‌ای بوده است تا او پول‌های برادرش را از چنگش در بیاورد. اما روزی خبر پخش شد که کشتی عجیبی به شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماکوندو که اقدام‌های عظیم خوزه آرکادیو بوئندیا را دیگر از یاد برده بودند، با سرعت به سوی ساحل دویدند و با چشم‌هایی که از تعجب داشتند از حدقه در می‌آمدند، ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر را به چشم دیدند.

کشتی فقط چند قطعه چوب متصل به هم بود که بیست مرد آن را با طناب‌های کلفت در امتداد ساحل می‌کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم رویش ایستاده بود و با چشم‌هایی که از رضایت می‌درخشید، آن را هدایت می‌کرد. با خودش تعدادی زن زیبا آورده بود که چترهای بسیار زیبایی را در برابر نور شدید خورشید روی سرشان رفته بودند و شال‌های ابریشمی زیبایی دور

شانه‌هایشان انداخته بودند و صورت‌هایشان را با روغن‌های رنگارنگ، بزک کرده بودند و به بازوهایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندان‌هایشان الماس گذاشته بودند.

آن کشتی کوچک چوبی، تنها کشتی‌ای بود که خوزه آرکادیوی دوم برای یک بار نوانست به ماکوندو بیاورد. با این حال هیچ وقت شکست خود را به گردن نگرفت و آن را پیروزی اراده‌قوی خود نامید. پس از این که محاسبه‌های دقیقی به برادرش تحویل داد، دوباره با سرعت به خروس جنگی‌هایش روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک باقی ماند، شور تازه‌ای بود که زن‌های فرانسوی با خود به همراه آورده بودند. مهارت بی‌نظیر آنها در زندگی، روش‌های کهنه عشق را از میان برداشت و موقعیت بالای اجتماعی آنها، میخانه کاتارینو را از بین برد و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپنی و ارگ‌های دستی غمباری تبدیل کرد. این زن‌ها، پیشکسوت‌های کارناوال خونباری بودند که ماکوندو را به مدت سه روز به تب سوزانی مبتلا کرد و تنها نتیجه مثبت و طولانی آن آشنایی آنورلیانوی دوم با «فرناندا دل کارپیو» بود. رم‌دیوس ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که به خاطر زیبایی نتیجه خود دلشوره داشت، نتوانست از انتخاب شدن او جلوگیری کند. تا آن هنگام فقط توانسته بود از رفتن او به خیابان جلوگیری کند، مگر وقت‌هایی که با آمارانتا برای مراسم نماز می‌رفت. تازه آن هنگام هم چهره او را با شال سیاه رنگی می‌پوشاند. مردهایی که به مذهب، چندان اعتقادی نداشتند و لباس کشیش‌ها را بر تن می‌کردند تا در رستوران کاتارینو به مقدسات توهین کنند، فقط به این منظور در کلیسا حاضر می‌شدند که صورت رم‌دیوس را ولو برای لحظه‌ای ببینند.

شهرت زیبایی افسانه‌ای او با شوقی شورانگیز در همه شهرهای ناحیه

باتلاقی پنخس شده بود. مدت زیادی طول کشید تا مردها توانستند به آرزویشان دست پیدا کنند، اما خوب بود که چنین نمی شد؛ چون اغلب آنها از خواب و خوراک افتادند. مردی که چنین آرزویی را میسر کرد، یک خارجی بود که آرامش خود را باخت و به گرداب بیچارگی فرو افتاد و سالها پس از آن، وقتی روی ریل راه آهن به خواب رفته بود، قطار بدنش را تکه تکه کرد. از هنگامی که او را باکت و شلواری سبز رنگ و مخملی و جلیقه‌ای گلدوزی شده دیدند، اطمینان یافتند که از جایی دور، شاید از شهری دوردست در کشوری خارجی به زیبایی رم دیوس مجذوب شده و به آنجا آمده است. مرد چنان زیبا و خوش لباس و متین بود که اگر پترو کرسپی زنده بود، در مقایسه با او بچه هفت ماهه‌ای به نظر می آمد.

برخی زن‌ها با لبخندی توأم با نفرت زمزمه می کردند که خوب است به جای رم دیوس، او شال سیاه را روی صورتش بکشد. در ماکوندو با کسی صحبت نکرد. سپیده دم یکی از روزهای یکشنبه، همانند شاهزاده‌ای افسانه‌ای، سوار بر اسبی با زین و یراق نقره‌ای و مخملی ظاهر شد و شهر را فوری پس از مراسم عبادت ترک کرد.

چنان جذاب بود که وقتی نخستین بار او را در کلیسا دیدند، همه اعتراف کردند که میان او و رم دیوس، نبردی آرام و عهدی نهانی و ستیزی اجتناب ناپذیر ایجاد شده است که انتهایش، نه عشق، بلکه مرگ خواهد بود. ششمین یکشنبه، جوان سوار بر اسب با شاخه‌ای گل رز زرد رنگ داخل شد و طبق گذشته سرپا به مراسم عبادت گوش فرا داد و سپس به سوی رم دیوس رفت و گل را به او داد. رم دیوس با حرکتی معمولی و ساده، گل را گرفت؛ گویی که منتظر آن هدیه بوده است. سپس پوشش را از صورتش کنار کشید و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، اما همان لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار، بلکه برای همه مردهایی که امتیاز دردسر آفرینی تماشای صورت او نصیبشان شد، لحظه‌ای ابدی بود.

پس از آن، مرد اسب سوار با چندین نوازنده به زیر پنجره رمدیوس می‌رفت و برخی وقت‌ها تا سپیده‌دم در آنجا می‌ماند. تنها کسی که دلش به حال او می‌سوخت و تلاش می‌کرد که او را از این کار منصرف کند، آئورلیانوی دوم بود. شبی به او گفت:

- وقت خودتان را بیش از این هدر ندهید. زن‌های این خانواده از قاطر هم چموش‌تر هستند.

او را دوست خود به حساب آورد و از او دعوت کرد که در شامپاین استحمام کند. کوشید به او بفهماند که زن‌های خانواده‌اش در باطن از سنگ چخماخ ساخته شده‌اند، اما نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از آن شب‌های بی‌انتها با آن موسیقی دیوانه‌کننده، به ستوه آمده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با شلیک چند گلوله تپانچه مداوا خواهد کرد. اما کسی نتوانست او را منصرف کند، مگر وضع رقت‌آور و بینوایی خود او. از شکل مردی زیبا و خوش لباس به گدایی کثیف و ژنده پوش تبدیل شد. شایع بود که او از ثروت و قدرتش در میهن خویش دست کشیده است؛ هرچند که هیچ وقت نفهمیدند که به راستی او از کجا آمده است. مردی کج خلق و بد اخلاق شد که صبح‌ها غرق در کثافتش، در رستوران کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. در وضع رقت‌آور او غم‌انگیزتر از همه، این بود که حتی هنگامی که او همانند شاهزاده‌ای در کلیسا حضور یافت و رمدیوس شاخه گل رز زرد رنگ را با معصومیت از او پذیرفت و به خاطر کار سخاوتمندانه او بر سر شوق آمد، رمدیوس متوجه او نشده بود و پوشش صورتش را نه برای صورتش، بلکه برای دیدن قیافه او بالا زده بود.

در واقع، رمدیوس به جهان هستی تعلق نداشت. تا مدت‌ها پس از این که بالغ شده بود، سانتا سوفیا دلا پیه داد او را در حمام می‌شست و به او لباس می‌پوشاند و حتی هنگامی که خودش توانست به تنهایی کارهای خودش را انجام دهد، می‌بایستی مواظبت می‌کرد تا با چوبی که در مدفوعش فرو می‌برد،

روی دیوارهای خانه نقاشی نکشد. بدون یادگیری خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال برای غذا خوردن به سن بیست سالگی پا گذاشت و چون که طبیعتش هیچ قید و بندی را نمی پذیرفت، لخت مادر زاد در خانه راه می رفت. موقعی که فرمانده جوان محافظان، عشقش را به ابراز کرد، فرمانده را فقط به این خاطر که احمق است، از خودش دور کرد. به آماراتا گفت:

- می بینی چقدر ساده لوح است؟ می گوید به خاطر من دارد می میرد! انگار که من قولنج مزمن هستم.

هنگامی که فرمانده جوان را در زیر پنجره او مرده یافتند، رم دیوس بیش از پیش به عقیده خودش اطمینان پیدا کرد و گفت:

- دیدید که چقدر ساده لوح بود.

انگار او می توانست با نوری نفوذکننده، ورای هر چیزی را ببیند. دست کم سرهنگ آتورلیانو بوئندیا اعتقاد داشت که رم دیوس برخلاف عقیده مردم، دختری سبک مغز نیست. می گفت:

- انگار که او از جنگی بیست ساله بازگشته است.

اورسولا هم شکر خدا را به جای می آورد که با موجودی چنان بی آلاش، خانواده آنها را زینت بخشیده است، اما از زیبایی او دلواپس بود؛ چون آن را صفتی متضاد می پنداشت و در درون معصومیت او، چنان صفتی را دامی شیطانی در نظر می گرفت.

برای همین بود که تصمیم گرفت او را از دنیای بیرون دور کند و در برابر وسوسه های زمینی از او حمایت کند. خبر نداشت که رم دیوس از موقعی که در شکم مادرش قرار داشت، از هر چیز مسری مصونیت دارد. هرگز به ذهنش نمی رسید که او را ملکه زیبایی کارناوال برگزینند. اما آتورلیانوی دوم که وسوسه پوشیدن لباسی به شکل پلنگ، او را سخت به هیجان آورده بود، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را به زور به خانه آورد تا اورسولا را متقاعد کند که برخلاف نظر او، کارناوال نه یک جشن کفرآمیز، بلکه رسم کاتولیک ها است.

دست آخر، اورسولا با بی میلی قبول کرد و راضی شد که به عنوان ملکه کارناوال بر سر رم دیوس تاج بگذارند.

این خبر که رم دیوس بوئندیا ملکه جشن خواهد بود، در مدت چندین ساعت شهرهای ناحیه باتلاق را درنوردید و به سرزمین‌های دوردستی هم رسید که از شهرت زیبایی او خبر نداشتند و میان کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه انهدام و ویرانی می‌دانستند، ولوله انداخت. نگرانی لزومی نداشت. اگر در آن دوره یک نفر آرام و بی‌آزار وجود داشت، آن هم سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود که دیگر پیر و ناامید بود و کم‌کم ارتباطش با واقعیت‌های روزمره قطع شده بود. در کارگاه را به روی خودش بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت، ماهی‌های طلایی کوچک بود. یکی از سربازهای پیری که در نخستین روزهای برقراری صلح، از خانه او مراقبت می‌کرد، ماهی‌ها را برای فروش به دهکده‌های ناحیه باتلاق می‌برد و با سکه و خبر بسیاری بر می‌گشت. خبر می‌داد که دولت محافظه کارها با پشتیبانی آزادیخواهان در حال تغییر تقویم هستند تا هر رئیس جمهور بتواند به مدت یکصد سال قدرت را در دست بگیرد.

خبر می‌آورد که دست آخر با دربار واتیکان^۱ موافقتنامه دوستانه‌ای امضا شده و از شهر روم^۲ کاردینالی آمده که روی تختی از طلای خالص نشسته و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس از وزیران آزادیخواه انداخته‌اند که زانو زده‌اند و انگشتر کاردینال را می‌بوسند. خبر می‌آورد که عده‌ای مرد نقابدار، هنر پیشه اصلی یک گروه نمایش اسپانیولی را دزدیده‌اند که از پایتخت عبور می‌کردند و آن هنر پیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت می‌رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت:

- از سیاست با من حرف نزن. کار ما فقط فروش ماهی‌های کوچک است.

وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند او با فروش ماهی‌های طلایی ثروتمند می‌شود و به همین علت نمی‌خواهد دربارهٔ سیاست چیزی بشنود، به صدای بلند خندید. اورسولا نمی‌دانست که سرهنگ از فروش ماهی‌ها چه نفعی می‌برد. او ماهی‌های طلایی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت؛ به نحوی که به خاطر افزایش فروش مجبور شده بود که هر روز بیشتر کار کند تا بتواند با آسودگی خیال به آن دور باطل ادامه بدهد. در واقع، به کار می‌اندیشید، نه به سود. برای گذاشتن بریده‌های طلا در حاشیه و نهادن یاقوت‌های ریز به جای چشم ماهی و بریدن طلا برای بال‌های ماهی به قدری به تمرکز فکر نیاز داشت که حتی لحظه‌ای فکرش آسوده نمی‌شد تا آن را با اندیشهٔ ناگوار جنگ پرکند.

برای ظرافت در دست ساخته‌های خود چنان دقتی به کار می‌برد که در مدت کوتاهی بیشتر از همهٔ سال‌های جنگ، پیر شد. پشتش خم شد و کار زیاد چشم‌هایش را کم‌سو کرد. در عوض، چنان تمرکز فکری شدیدی، به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین بار که دیدند او در واقعه‌ای دربارهٔ جنگ از خود واکنشی بروز می‌دهد، آن موقع بود که عده‌ای از سربازهای قدیمی از هر دو حزب به خاطر تصویب بازنشستگی عمر که قولش داده شده بود و هنوز به جایی نرسیده بود، از او خواستند که پشیمانی خود را اعلام کند. به آنها گفت:

- آن را فراموش کنید. می‌بینید که من هم از بازنشستگی خودم صرف‌نظر کرده‌ام تا بقیهٔ عمرم را در انتظار آن در عذاب نباشم.

در ابتدا نزدیکی‌های غروب، سرهنگ خریندلو مارکز به دیدن او می‌آمد. دو پیرمرد جلوی در می‌نشستند و از گذشته‌ها حرف می‌زدند. اما آن مرد خسته که طاسی زودرس سرش، سن او را بیشتر از حد معمول نشان می‌داد، خاطره‌هایی را در آمارانتا زنده می‌کرد که آمارانتا نمی‌توانست آنها را تحمل کند و لذا با او بدرفتاری کرد و او را عذاب داد که به غیر از چند مورد خاص، دیگر به آن خانه پا نگذاشت. دست آخر هم علیل شد و دیگر پیدایش نشد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا ساکت و آرام و بی‌اعتنا به نفس تازه زندگی که خانه را تکان می‌داد، فهمید که راز خوشبختی دوره پیری جز پیمان شرافتمندانه با تنهایی چیز دیگری نیست. ساعت پنج صبح پس از خوابی سبک بیدار می‌شد، قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری به سر می‌آورد. ساعت چهار بعد از ظهر، چهار پایه‌ای به دنبال خود می‌کشید و از ایوان خانه می‌گذشت و حتی بدون توجه به سرخی بوته‌های گل سرخ در نور آن ساعت از روز، و حالت غم‌انگیز آماراتا که زمان عصر بیشتر نمایان می‌شد، تا موقعی که پسرها اجازه می‌دادند، جلوی در منزل می‌نشست. یک بار، کسی جرأت کرد تا تنهایی او را برهم زند. هنگامی که از آنجا می‌گذشت، پرسید:

- چطوری، سرهنگ؟

در پاسخ گفت:

- به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.

به همین خاطر، دلشوره کسانی که می‌ترسیدند مبادا به خاطر تاجگذاری رم‌دیوس، دوباره نام خانوادگی بوئندیا بر سر زبان‌ها بیفتد، بی‌اساس بود. عقیده عده‌ای هم خلاف این مطلب بود. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود، خبر نداشتند، با شور و شادی به میدان اصلی شهر هجوم بردند. کارناوال در دیوانه‌کننده‌ترین مرحله‌اش بود. دست آخر، آنورلیانوی دوم به آرزوی خود دست یافت. لباس پلنگ به تن کرده بود و در میان ازدحام مردمی هیجان زده حرکت می‌کرد که از شدت فریادهای شادی، گلویشان گرفته بود. از سوی جاده باتلاق عده‌ای نقابدار ظاهر شدند. زیباترین زنی را که بشر می‌تواند تصور کند، برشانه خودشان در کجاوه‌ای طلایی حمل می‌کردند. در یک لحظه، مردم ماکونندو نقاب‌ها را از صورتشان برداشتند تا موجودی را ببینند که تاجی زمردین به سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی او چشم را خیره می‌کرد. به نظر می‌رسید که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و

کاغذ رنگین نیست، بلکه به واقع قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به قدر کافی جادوگری بلد بودند، شک کردند که مبادا حق‌های در کار باشد. آنورلیانوی دوم فوری بر تعجب خودش غلبه کرد و تازه واردها را مهمان‌هایی محترم معرفی کرد و همچون روش حضرت سلیمان^۱، ملکه تازه وارد را روی ایوان در کنار رم‌دیوس نشانید. ناشناس‌ها که لباس صحرائشین‌ها را بر تن داشتند، تا نیمه‌های شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و نمایش‌های آکروباسی که هنر کولی‌ها را در ذهن زنده می‌کرد، زیبایی کارناوال را بیشتر کردند. یکباره در میان جشن، کسی آن وضع دوست‌داشتنی را بر هم زد و داد زد:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آنورلیانو بوئندیا!

پس از این شعار، صدای شلیک سلاح‌ها، درخشندگی آتشبازی را تحت تأثیر خودش قرار داد و فریادهای وحشزده مردم صدای موسیقی را خفه کرد. شور و شادی به ترس و وحشت تبدیل شد. تا چندین سال، عده‌ای با اصرار می‌گفتند که نگهبان‌های سلطنتی، ملکه تازه وارد، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر شنل‌های زیبای اسپانیولی خود، تفنگ مخفی کرده بودند.

دولت با بیانیة فوق‌العاده‌ای این اتهام را رد کرد و وعده داد که درباره آن حادثه خونبار به درستی تحقیق کند. حقیقت هیچ وقت فاش نشد و مردم چنین نتیجه گرفتند که همراهان ملکه تازه وارد بدون شخص محرکی، و فقط با اشاره از سوی فرمانده خود با بیرهمی به سوی مردم شلیک کرده‌اند. هنگامی که دوباره آرامش برقرار شد، صحرائشین‌های دروغی ناپدید شده بودند. در میدان شهر میان کشته‌ها و زخمی‌ها، نه دلکک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده نفر با لباس سرباز خشت، یک نفر با لباس ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشراف فرانسه و سه ملکه ژاپن بر زمین افتاده بودند.

در میان شلوغی و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم توانست رمادیوس را نجات دهد و آئورلیانوی دوم ملکه تازه وارد را که لباسش پاره و شتل قاقمش به خون آغشته بود، بر روی دست‌هایش به خانه برد. اسمش «فرنادا دل کاریو» بود. از بین پنج هزار زن، او را به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با این وعده که او را ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند.

اورسولا از او همانند دخترش مواظبت کرد. مردم به جای این که به بیگناهی او مشکوک بشوند، دلشان به حالش می‌سوخت. شش ماه پس از قتل عام، وقتی زخمی‌ها مداوا شدند و آخرین دسته‌های گل روی گور دسته جمعی پڑمرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرنادا دل کاریو به شهر دوردستی رفت که او با پدرش زندگی می‌کرد و طی جشنی در ماکوندو که بیست روز طول کشید، با او ازدواج کرد.

www.KetabFarsi.com

فصل ۱۱

از ازدواج آنها دو ماه سپری نشده بود که زندگی مشترکشان داشت دچار تلاطم می‌شد. آنورلیانوی دوم خواسته بود تا از «پترا کوتس» در لباس ملکه ماداگاسکار عکس بگیرند. موقعی که «فرناندا» از واقعه مطلع شد، جهیزیه خود را در صندوق جا داد، بسته بندی کرد و بدون خداحافظی از کسی از ماکوندو رفت. آنورلیانوی دوم در راه باتلاقی خودش را به او رسانید و بعد از خواهش و تمنا و وعده و وعیدهای زیاد، او را به بازگشت خانه راغب کرد و از پترا، خود دوری جست.

پترا کوتس که به نیروی خودش واقف بود، هیچ از خود تشویش و نگرانی نشان نمی‌داد. آنورلیانوی دوم مرد بودن خود را به او مدیون بود. موقعی که تنها یک بچه کوچک بود و مدام فکرها و خیال‌های باطل و عجیب به ذهنش راه می‌یافت و از جهان حقیقت دور مانده بود، او را از اتاق ملکیداس خارج کرد و دنیای حقیقت را در برابر دیدگان او قرار داد. پترا کوتس او را که از نظر ذاتی، جدی و اندیشمند و منزوی بار آمده بود، به طور کامل عوض کرد. به فردی سرزنده، ولخرج، طالب عیش و نوش تبدیل کرد و بالاخره او را به مردی مبدل ساخت که از زمان بلوغ چنان کسی را جستجو می‌کرد. موقعی که آنورلیانوی دوم ازدواج کرد، جرأت نداشت ازدواج خودش را به پترا کوتس اطلاع دهد.

خلق و خوی بچه‌ها را در پیش گرفت. رفتار و کردارهای کینه آمیز و ساختگی از خود بروز می‌داد تا پترا کوتس ارتباطش را با او قطع کند. یک روز موقعی که آنورلیانوی دوّم مشغول سرزنش او بود، پترا کوتس حوصله‌اش سر رفت و واقعیت را رودرروی او گفت:

- تنها منظور تو از دست زدن به آن کارها، این است که قصد داری با ملکه ازدواج کنی.

آنورلیانوی دوّم شرم زده سرخ شد و وانمود کرد که خشمگین است. گفت که پترا کوتس حرف‌هایش را اشتباهی درک می‌کند و پس از آن دیگر به دیدنش نرفت. پترا کوتس بدون این که در وضعیت جانور وحشی خویش تغییری بدهد، به صدای موسیقی و آتش بازی مراسم ازدواج او گوش فرا داد؛ انگار که این برنامه‌ها از کارهای شیطنت آمیز آنورلیانوی دوّم است. پترا کوتس در برابر کسانی که به خاطر سرنوشت او افسوس می‌خوردند، تبسمی می‌کرد و در جواب می‌گفت:

- این که ناراحتی ندارد. ملکه‌ها کلفت من هستند.

یکی از همسایه‌ها چندین شمع مقدس برایش آورده بود تا او در برابر تصویر معشوق از دست رفته خویش روشن کند، اما پترا کوتس با عزمی راسخ گفت:

- تنها شمعی که بازهم او را به نزد من بازخواهد گرداند، روشن است.

مطابق پیش بینی او، آنورلیانوی دوّم موقعی که ماه غسل خود را به پایان رساند، به منزل او بازگشت و دوستان دایمی را به اضافه یک عکاس دوره گرد و ردایی خون آلود از پوست حیوانات «فرناندا» که در مراسم کارناوال بر روی دوش خود انداخته بود، با خود به آنجا برد. در آن مجلس عیش و نوش و شادی، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشانید و به نام ملکه ماداگاسکار تاج بر روی سرش قرار داد و تعدادی از عکس‌های این مراسم را به دوستان خود ارسال کرد. پترا کوتس خیال کرد که آنورلیانوی دوّم به پشیمانی دچار شده

است و به آن کارها دست می‌زند؛ لذا نسبت به او در قلبش احساس ترحم کرد. وقتی ساعت هفت شب فرا رسید، در لباس ملکه، که آن را هنوز بر تن داشت، او را در رختخواب خویش پذیرفت.

دو ماه از ازدواج آنورلیانوی دوم سپری نشده بود که پترا کوتس دریافت زندگی او به خوبی قرین موفقیت نیست، اما با شور و شادی زیاد حس می‌کرد که از آن زن انتقام گرفته است. به هر حال، موقعی که پس از گذشت دو روز آنورلیانوی دوم جرأت نکرد بازهم پیش او برود و با ارسال قاصدی، قصد جدایی خود را اطلاع داد، حس کرد که می‌بایست بیشتر از آنچه در ذهن خویش تصور می‌کرده است، صبر و بردباری از خود نشان بدهد. برای این که به نظر می‌آمد آنورلیانوی دوم به منظور حفظ ظاهر قضیه هم که شده است، تمایل دارد از خود فداکاری نشان دهد. پس صبر و حوصله در پیش گرفت و با بردباری و متانتی که باعث می‌شد مردم او را بینوا بیندارند، به درست شدن کارها کمک کرد. تنها نشانی که به عنوان یادگار از آنورلیانوی دوم در نزد خود نگه داشت، یک جفت پوتین ورنی بود. آنورلیانوی دوم دوست داشت پس از مردن، وقتی او را در تابوت می‌گذارند، پوتین‌ها در پاهایش باشند. آنها را در یک پارچه، گوشه صندوقی نهاد و حاضر شد تا مدتی طولانی برای دیدنش در انتظار باقی بماند. با خود می‌گفت:

دست آخر برای پوشیدن این پوتین‌ها هم که باشد، به اینجا برمی‌گردد.

اما مدت زیادی منتظر نماند. آنورلیانوی دوم از همان شبی که ازدواج کرد، پی‌برد که بسیار زودتر از موعدی که بایستی پوتین‌های ورنی را بپوشد، به نزد پترا کوتس باز خواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان هستی گم شده بود. هزار کیلومتر آن طرف‌تر از دریا متولد شده و در شهری بزرگ شده بود که سرو صدای درشکه‌های ثروتمندان روی سنگفرش خیابان‌ها شنیده می‌شد و وقتی ساعت شش عصر فرا می‌رسید، سی و دو ناقوس مرگ به صدا در می‌آمدند.

در منزل با شکوه آنها که سنگ‌های نمای ساختمان مثل سنگ قبر بود، هیچ

وقت نور خورشید به چشم نمی‌خورد و هوا در میان درخت‌های بزرگ سرو حیاط، رنگ پریدگی اثاث اتاق خواب و ستون‌های عرق کرده گل مریم‌های باغ مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا موقع بزرگ شدن از جهان خارج حاصل کرد، نت‌های غمناک پیانو بود که یکی از همسایه‌های قدیمی هر روز موقع عصر به او یاد می‌داد. در اتاق مادر مریض خود می‌نشست و در زیر نوری گرد و غبارآلود که از شیشه‌های پنجره اتاق به درون می‌تابید، به نوای مدام و یکنواخت موسیقی گوش می‌داد و می‌اندیشید که در همان حین که موسیقی در جهان وجود دارد، او در آنجا نشسته است و با ساختن حلقه‌های گل برای مراسم عزاداری، وجودش را از بین می‌برد. مادرش که هنگام تب ساعت پنج بعد از ظهر به شدت عرق می‌کرد، زبان به سخن می‌گشود و از عظمت و شکوه گذشته سخن می‌گفت.

در یک شب مهتابی در آن دورانی که فقط یک دختر کوچک بود، زنی خوشگل را به چشم دید که لباسی سفید پوشیده و از باغ به طرف عبادتگاه در حرکت بود. موضوعی که موجب شده بود او به پریشانی و آشفتگی دچار بشود، این بود که زن سفید پوش به فرناندا بسیار شبیه بود؛ گویی که عکس خود را بیست سال زودتر تماشا می‌کند. مادرش در خلال سرفه‌هایش به او گفت:

- مادر بزرگ تو یک ملکه بود. موقعی که مشغول چیدن گل مریم بود، از عطر آن گل مرد.

چند سال پس از آن، وقتی فرناندا فهمید که قیافه‌اش درست عین قیافه مادر بزرگش شده است، نسبت به چیزی که در روزهای کودکی دیده بود، شک برد؛ اما مادرش او را به خاطر این کار سرزنش کرد و گفت:

- ما خیلی متشخص و ثروتمند هستیم و تو هم یک روز ملکه خواهی شد. فرناندا هم قبول کرد. هرچند فقط دور میزی بلند با رومیزی کستانی و سرویس ظرف‌های نقره جمع می‌شدند تا فنجانی نوشیدنی کاکائویی بخورند،

اما فرناندا همیشه تا روز عروسی در رؤیای ملکه شدن غرق شده بود. پدرش، دون فرناندو^۱ مجبور شد برای فراهم کردن جهیزیه برای او، خانه را گرو بگذارد. این رؤیا نه از روی ساده لوحی بود و نه از جهت حب مقام و منزلت؛ بلکه او را به آن صورت تربیت کرده بودند. از موقعی که به یادش می‌آمد، در داخل ظرفی که علامت خانوادگی بر آن نقش بسته بود، قضای حاجت می‌کرد. موقعی که دوازده ساله شد، برای اولین بار از منزل بیرون رفت و برای رفتن به صومعه‌ای که در اندک فاصله‌ای از خانه آنها قرار داشت، به درشکه سوار شد. همکلاسی‌هایش از دیدن او که در صندلی پشتی بلند و جدا از بقیه نشسته است، تعجب می‌کردند. او حتی در زمان‌های استراحت هم از دیگران دور بود. زنان راهبه به آنها شرح می‌دادند که: «وضع او با بقیه فرق دارد. او یک روز ملکه می‌شود.» همکلاسی‌هایش به این خاطر که او از تمام دخترهایی که تا آن موقع دیده بودند، متین‌تر و خوشگل‌تر بود، این حرف را قبول می‌کردند. هشت سال که گذشت، موقعی که توانست به زبان لاتین شعر بسراید، کلاویکوردیو^۲ بنوازد، با اعیان درباره شکار، با اسقف‌ها درباره دین و با فرمانده‌ها درباره وضع مملکت و با پاپ درباره خدا بحث کند، به منزل والدین خویش بازگشت تا برای مرده‌ها تاج گل درست کند.

موقعی که وارد خانه شد، احساس کرد گویی سرقتی در خانه رخ داده است. از وسیله‌های منزل فقط چندین وسیله ضروری، چندین شمعدان و یک سرویس نقره‌ای باقی مانده بود. برای این که هزینه تحصیل او فراهم آید، اثاث منزل یکی پس از دیگری به فروش رسیده بود. مادرش به تب نوبه دچار شده بود. پدرش «دون فرناندو» که کت و شلواری مشکی بر تن می‌کرد، یقه آهار خورده می‌بست و زنجیری طلایی بر روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، هر دوشنبه در مقابل حلقه‌های گلی که برای مراسم عزاداری درست کرده بود، یک سکه

نقره به او می‌داد و با حلقه‌های گل بیرون می‌رفت. اغلب وقتش در دفتر کار سپری می‌شد و اکثر زمان‌هایی که از منزل بیرون می‌رفت، قبل از ساعت شش باز می‌گشت تا فرناندا را به مراسم مذهبی ببرد. فرناندا هیچ وقت دوستی برای خود پیدا نکرد و هرگز دربارهٔ جنگ‌های داخل کشور، چیزی به گوشش نخورد. فقط هر روز به یادگیری پیانو در ساعت سه بعد از ظهر می‌پرداخت. حتی آرزوی ملکه شدن هم از سرش بیرون رفته بود، تا این که یک بار صدای در زدن به گوشش خورد.

در خانه را باز کرد. مردی خوش چهره و نظامی دیده می‌شد که رفتارش رسمی بود. در روی صورتش جای یک زخم و در روی سینه‌اش مدال طلا به چشم می‌خورد. آن مرد و پدرش تنهایی باهم گفتگو کردند. پس از گذشت دو ساعت، پدرش در اتاق خیاطی به کنار او آمد و گفت:

- وسیله هایت را جمع کن. باید به یک مسافرت طولانی بروی.

و به این ترتیب او را به ماکوندو بردند. زندگی در طول مدت یک روز همهٔ واقعیت‌هایی را که والدینش در طول سالیان دراز از او مخفی کرده بودند، با یک سیلی به او فهماند. پس از این که به منزل بازگشت، بدون این که به خواهش‌ها و سؤال‌ها و معذرت‌خواهی‌های دون فرناندو که قصد داشت آن ناراحتی را از دلش در بیاورد، توجهی داشته باشد، یکراست به اتاق خود رفت. در را به روی خود بست و گریست. سوگند یاد کرد که دیگر هیچ وقت از آن اتاق خارج نشود، اما آنورلیانوی دوّم به دنبال او آمد.

این نوعی خوشبختی به حساب می‌آمد، برای این که فرناندا در آن حالت خشم و خجالت، اصل و نسب خویش را به او دروغ گفته بود. تنها چیزی که آنورلیانوی دوّم دربارهٔ او می‌دانست، این بود که او لهجهٔ غلیظ شمالی دارد و برای مراسم سوگواری حلقه‌های گل درست می‌کند. بی این که فرصت را از دست بدهد، جستجوی او را آغاز کرده بود. آنورلیانوی دوّم درست با همان استقامت و از خود گذشتگی که با آن، خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی

ماکوندو از کوهستان گذشته بود و با همان تکبر و غروری که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا جنگ را شروع کرده بود و با همان اصرار و پافشاری گیج کننده‌ای که اورسولا به تداوم نسل خویش نشان می‌داد، بدون هیچ گونه درنگ به جستجوی فرناندا پرداخت.

موتعی که پرسید حلقه‌های گل برای مراسم تشییع جنازه در کجا می‌فروشتند، او را از این خانه به آن خانه بردند تا مناسب‌ترین حلقه را برگزیند. هنگامی که از خوشگل‌ترین زن در این دنیا سراغی گرفت، همه زنان و دختران خویش را به حضورش آوردند. در بین مسیرهای مه‌آلود و زمان‌های از یاد رفته و پیچ و خم ناامیدی، خود را گم کرد. از صحرایی زرد رنگ عبور کرد که تفکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی سراب‌های آینده‌نما شکل می‌گرفت. بعد از سپری شدن چندین هفته جستجوی بی‌نتیجه، دست آخر به شهری ناشناس وارد شد که ناقوس‌های کلیساهایش با صدای مرگ در حال نواختن بودند. علی‌رغم این که تا آن موقع آنجا را به چشم ندیده بود و کسی هم در این باره چیزی به او نگفته بود، اما در اولین لحظه آنجا را شناخت. دیوارها از خورده استخوان درست شده و کپک تمام ایوان‌های چوبی منزل‌ها را پوشانیده بود. روی سر در ورودی، غمناک‌ترین تابلوی دنیا را مشاهده کرد که در اثر باران تقریباً محو شده بود: «حلقه گل برای مراسم تشییع جنازه فروخته می‌شود.»

از آن موقع تا سپیده‌دم سردی که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، وقت اندکی وجود داشت تا خواهران روحانی بتوانند لباس‌های جهیزیه او را بدوزند و شعمدان‌ها، سرویس نقره، لگن طلایی و سایر اثاث به درد نخور دوپست ساله خانواده را در شش صندوق جا سازی کنند.

دون فرناندو دعوتشان را به خاطر همراهی قبول نکرد و قول داد که بعد از رسیدگی به حساب‌هایش پیش آنها برود. برای دختر خویش دعا کرد. سپس در دفتر را بست تا بر روی کاغذهایی که آرم سوگوارانه خانوادگی بر بالای آنها به چشم می‌خورد، برای دخترش نامه بنویسد. این نامه‌ها نخستین رابطه

بشری بود که فرناندا و پدرش با همدیگر داشتند. برای فرناندا زندگی دوباره‌ای شروع شده بود، اما مقارن با آن، خوشبختی برای آئورلیانوی دوم به پایان رسیده بود.

فرناندا تقویم جالبی داشت که درش با یک کلید طلایی کوچک قفل می‌شد. تقویم برای او به عنوان یک مشاور اخلاقی بود. با جوهری به رنگ بنفش، آن روزهایی را که نباید به شوهرش نزدیک شود، روی تقویم مشخص کرده بود که عبارت بود از هفته مقدس، روزهای یکشنبه، روزهای تعطیل رسمی، نخستین جمعه هرماه، روز شهادت قدیسان و روزهایی که در آنها اشکالات جسمانی رخ می‌داد. در این صورت از یک سال فقط چهل و دو روز باقی می‌ماند که مثل تارهای عنکبوت جسته و گریخته روی تقویم دیده می‌شدند. آئورلیانوی دوم با خود می‌اندیشید که به مرور زمان این وضع تغییر پیدا خواهد کرد و به همین دلیل جشن ازدواج خود را به تأخیر انداخت. به خاطر بطری‌های زیاد که این سو و آن سو انداخته شده بودند، اورسولا حسابی کلافه شده بود. موقعی که فهمید عروس و داماد در بیشتر وقت‌ها در اتاق‌های جدا از همدیگر می‌خوابند، همچنان که صدای آتش‌آبی و موسیقی به گوش می‌رسید و ذبح حیوان‌ها ادامه داشت، به یاد دوران تلخ جوانی خویش افتاد و با خود اندیشید که ممکن است فرناندا هم لباسی بر تن دارد که بسته و قفل می‌شود و ممکن است دست آخر سبب شود که مردم استهزا کنند و افتضاح به بار بیاید؛ اما فرناندا او را متقاعد کرد که انتظار می‌کشد تا دو هفته سپری شود و به نزد شوهرش بازگردد. هنگامی که این زمان تمام شد، شبیه یک حیوان قربانی، فرمانبردار و مطیع در اتاق خودش را بازکرد و آئورلیانوی دوم خوشگل‌ترین زن جهان را به چشم دید. چشم‌های بسیار زیبای او به چشم‌های یک جانور ترسیده شباهت داشت و گیسوان دراز بورش بر روی شانه‌هایش پهن شده بود. آئورلیانوی دوم چنان به تماشای آن منظره مشغول شده بود که در اول پی‌نبرد فرناندا پیراهن خواب سفید رنگی بر تن دارد که تا

ساق پایش را می پوشاند و آستین هایش تا مچ دست کشیده شده و در قسمت تختانی شکم، سوراخی گرد وجود دارد که اطرافش را دوخته اند. آنورلیانوی دوّم قادر نبود جلوی خنده خود را بگیرد. با خنده بلندی که به همه جای منزل طنین انداخت، گفت:

- این احمقانه ترین چیزی است که تا کنون به چشم دیده ام. خبر نداشتم

که با یک مادر روحانی ازدواج کرده ام.

وقتی که یک ماه گذشت و او نتوانست به فرناندا حرف های خویش را بقبولاند، آن موقع بود که از «پترا کوتس» در لباس ملکه عکس انداخت. مدت ها بعد که فرناندا را راضی کرد تا به خانه برگردد، فرناندا هم به خاطر شور و شوق آشتی، خودش را به امیال او تسلیم کرد، اما قادر نبود آرامشی را که شوهرش موقع جستجوی او در شهر سی و دو ناقوس در آرزوی آن بود، به او بازگرداند. آنورلیانوی دوّم احساس کرد که او افسوس می خورد. مدت زمانی پیش از این که نخستین فرزند آنها به دنیا بیاید، یک شب فرناندا فهمید که شوهرش مخفیانه به نزد پترا کوتس بازگشته است. آنورلیانوی دوّم این موضوع را تأیید کرد: «بله، حقیقت دارد.» و با لحن تلخی دنباله حرف خود را گرفت:

- رفته بودم پیشش تا در زایمان یکی از گاوها کمکش کنم.

مدتی وقت لازم بود تا بتواند این موضوع را به او بفهماند. دست آخر با دلیل ها و مدرک های غیر قابل انکار توانست او را قانع کند. تنها خواهش ای که فرناندا از او داشت، این بود که اجازه ندهند خواب در خانه «پترا کوتس» بر او چیره شود. به این صورت، هر سه بی هیچ دردسری برای یکدیگر، زندگی می کردند. آنورلیانوی دوّم با هر دو ملاطفت رفتار می کرد. پترا کوتس به خاطر این پیروزی مغرور بود و فرناندا تظاهر می کرد که از ماجرای رابطه میان آن دو اطلاعی ندارد.

با وجود این، فرناندا وجهه خوبی در خانواده کسب نکرد. اورسولا تلاش زیادی به خرج می داد تا او را راضی کند که آن پیراهن کلفت را در بیاورد تا

همسایه‌ها حرف در نیاورند، اما توفیقی نمی‌یافت. حتی نتوانستند او را متقاعد کند که برای دستشویی از یک لگن معمولی استفاده کند. لگن طلایش را به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بفروشد تا او به این وسیله ماهی‌های طلایی درست کند. آمارانتا از لهجه بد او خوشش نمی‌آمد و در حضور او با استفاده از نوعی زبان زرگری صحبت می‌کرد که او چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید. می‌گفت:

- ایفین ازف اوناسف که‌فه بفه کوفنشونف می‌گنّف باف منف نفیا بّدف بوفویی!

یک روز که فرناندا از این استهزا به شدت ناراحت شده بود، آمارانتا به زبان معمولی به او جواب داد و گفت:

- می‌گم این از اوناس که به ماتحت خود می‌گن با من نیا بدبویی!

بعد از آن دیگر باهم صحبت نمی‌کردند و در زمان لازم حرف خود را روی کاغذ می‌نوشتند. علی‌رغم وجود اختلاف در خانواده، فرناندا تلاش می‌کرد که آداب و رسم‌های خانوادگی خود را به مرحله اجرا در آورد. به عوض این که در آشپزخانه و مطابق میل هرکس غذا بخورند، آنها را مجبور کرد که در ساعت‌های مشخصی بر سر یک میز بزرگ ناهارخوری با رومیزی کتانی، در روشنایی شمع‌دان‌های نقره‌ای، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند.

در کمترین مدتی، کارهای دشواری را که اورسولا آنها را جزو ساده‌ترین کارهای معمول در خانواده می‌دانست، حالت بی‌اعتباری به خود گرفت؛ به طوری که قبل از همه، خوزه آرکادیوی ساکت و آرام زبان به اعتراض گشود، اما رسم تازه مثل دعا کردن قبل از غذا مرسوم شد و این کار برای همسایه‌ها جالب توجه بود.

مدتی که گذشت، شایع شد که خانواده بوئندیا آداب غذا خوردن را به مراسم دعا و نیایش توأم با آواز تبدیل کرده‌اند. حتی کارهای خرافه اورسولا که

1- Esfetafa esfe defe Lasfa quefe Lesfe tienense asfacofa afa sufu profopifiafa mifierfedafa.